

من و الهی فکر نمی کردیم ، عملیات شناسایی این قدر پیچیده باشد ، خیلی عجیب بود . ا روند ، وقتی کنار ساحلش هستی ، فکرمی کنی رود در حالت جزر است ، ولی وقتی وسط ا روند می روی ، می بینی تازه رودخانه در حالت مد است . از بویه شماره هشت که در دریا بود و چراغ فانوس دریایی داشت ، تا سکوی الامیه ده کیلومتری فاصله بود .

قرار شد آزمایش کنیم ، قایق را به لنگر قایق عاشورا مجهز کنیم ، با قایق تا بویه هشت برویم ، بعد لنگر را در آب بیندازیم ، با غواصی به طرف سکو برویم و بعد از شناسایی به طرف قایق برگردیم . برای آزمایش ، این کار را اول در همین شیر انجام دادیم . نتیجه ای که به دست آمد برای خود ما غیر قابل تصور بود . محیط و جریان بهمَن شیر ، تقریباً شبیه به ا روند بود و برای همین محل آزمایش انتخاب شده بود . بعد از یک مبارزه کاملاً خسته کننده ، توانستیم مردمت زمان یک ساعت و نیم ، خلاف جریان آب ، فقط صد متری را طی کنیم .

همان شب جلسه مشترکی گرفته شد و تصمیم گرفته شد که از طباب استفاده شود.رفتن با جریان آب و برگشتن با طناب ! فردای آن روز من و الهی به آب زدیم . خودم را که به جریان وحشی بهمَن شیر سپردم ، یاد شهید حناوی افتادم .رفتن با جریان آب ، خیلی راحت بود ولی در جریان برگشتن با طناب ، آب چنان به سینۀ ما کوفت که راحتی رفتن را فراموش کردیم . وقتی به ساحل رسیدیم قیافه هر دو نفرمان دیدنی شده بود .

کم کم داشتیم نگران می شدیم . بعد از انجام این همه تمرین و گذشت زمان ، فکر این که عملیات شناسایی انجام نشود یا اینکه به مخاطره بيفتد ، آرزمان می داد . فردای آن روز مسئله ای مشخص شد که همه ما را به فکر فرو برد و آن نکته این بود که درست در محل سکو ، آب سد خور عبید الله بهمَن شیر و ا روند به هم می پیوندند و درآن منطقه جریان شدیدی ایجاد می کند و هر جنبنده ای را در آن ، دچار قیامتی می کند . وقتی به جریان چرخشی آب فکر کردیم ، تصمیم خودمان را در جلسه نهایی گرفتیم .

قرار شد لباس غواصی پوشیم و تمام مسیر را با قایق طی کنیم . چند روز گذشت تا مجموعه شرایط ا روند و آب و هوا و وضعیت تورماه برای انجام عملیات شناسایی مناسب شد . چهار هم بود و مهتاب کامل. حدود عصر با سه قایق لنگی برای رفتن تا بویه ۸ و دو قایق با رویی کانو رفتن تا اسکله وارد نهر قمیچه شدیم . وارد نهر که شدیم ، دلم برای همه تنگ شد . برای خانواده ام ، برای تمام برو بچه ها ، برای غواصها انگار سالهای سال آنها را ندیده بودیم .

من و الهی در این همه مدت آن قدر به هم نزدیک شده بودیم که با کمک ششم حتی حرکتهای جزئی همدیگر را هم پیش بینی می کردیم و خلاصه روز به روز علاقه ما بیشتر و همدیگر بیشتر و شدیدتر می شد . در همین فکر بودم که صدای دوشیکا و توپ ۲۲ بلند شد و آرامش منطقه را به هم کوفت . این صدا مربوط به ورود بچه ها وارد نهر قمیچه به ا روند بود که شنیدیم جریان آن خالی از لطف نیست . غواصها یک قبضه توپ ۲۲ در قفسر بیشه مستقر کرده بودند که خطری جدی بود برای هر قایق یا جنبنده ای که در مسیر حرکت می کرد . طریقه رها

دو سال پیش در ششم اردیبهشت ۸۶ در روز میلاد امام حسن عسکری(ع) مزد جهاد یکی دیگر از یادگاران دوران دفاع مقدس داده شد.
حسن عجیب و غریبی بود که هم غم را در وجودت حس کنی و هم به خودت یادآوری کنی که امیر نباید به مرگ طبیعی می رفت. او باید شهید می شد.
حقش همین بود...
مزرکه جهاد غیر از شهادت است!

همان روز در جشن ازدواج فرزند یکی از سرداران شهید و از سرامدان شهدای تخریب خبر را شنیدم. اول جمله ای که به زبان آورد این بود که امیر به حق خود رسید. این بار قصر شیرین مشهد امیر شد و او پیکرش هم چیزی نماند. سال ۶۲ که او را در میان نیروهای گردان تخریب در جنوب دیدم از قدیمیهای تخریب و معروف به برادر امیر بود که احترامش می کردند. چهره آفتاب خورده قد نسبتاً کوتاه بلندتر بر لب، تواضع و افتادگی، کم حرفی و پایی که در وقت کار راه رفتن کمی می لنگید چیزهایی بود که در برخورد اول با او در ذهنت جا می گرفت. رفیق شدن با او هم خیلی زمان لازم نداشت.

امیر اسدی از اهالی گنبد، بچه محل کوی کارمندان، وقتی سال سوم دبیرستان بود در مهر ۶۰ وارد جبهه شد و تا آخر ماند. آنهایی که با او در همان ایام با پس از آن از گنبد به گردان تخریب آمدند کم نبودند ولی امیر از ماندگارترین آنها در تخریب شد. شهید اسدی پس از آموزش تخریب در اهواز وارد عرصه خنثی سازی میادین مین شد در حالی که هنوز معبرزنی و پاکسازی تشکیلات منظم و درستنی نداشت. وی نخستین تجربه کاری را در میادین سوسنگرد گذراند و پس از آن وارد عملیات طریق القدس به عنوان نیروی تخریب تیپ ثارالله شد. پس از آن در فتح المبین تجربه دیگری کسب کرد و اولین جراحیات ها بر جسم او با ترکشهای مین سوسکی نشست.

اصلاً قصه امیربا این مین شنیدنی است. بارها در جریان شناسایی یا پاکسازی، مین سوسکی عمل کرد و یکی از نیروها شهید شد و ترکشی از آن هم بر بدن امیر نشست. اصلاً امیر معروف شده بود که نیروها را با خود می برد آنها را شهید می کند و خود را مجروح ! مثل رفتن او و حسن نوری در روز سیزده فروردین ۶۳ برای شناسایی میادین چزابه که مین سوسکی عمل کرد و حسن شهید شد و امیر راهی بیمارستان شهرپاتی آن زمان در خیابان بهار... البته پیش از اینها یک پای خود را در پاکسازی میادین منطقه پاساگاه زید در ایام پس از عملیات رمضان از دست داده بود که گاهی در مواجهه با بچه های کوچک با خنده می گفت: صدام پایم را گاز گرفته ! شهید اسدی از ابتدای سال ۶۶ معبرزن آرفه ای شهبای عملیات شد. پس از عملیات جراحیات فتح المبین، در عملیات بیت المقدس مسؤول پاکسازی میادین شد و در رمضان هم که نذکر آن رفت.

اما او کسی نبود که پای معیوب مانع حضور مجددش در جبهه شود. این همان حقیقت نورانی و دریای پاک دفاع مقدس بود که گوهرهای ناب درون آن شایسته به سربازان جنگهای معمول دنیا نداشتند که جراحیات جسمی بهانه بازگشت از جبهه باشد. بارها و بارها مسئولیت آموزش صدها نیروی اعزامی را بر عهده گرفت و از معبرزن کارکنته تبدیل به مسئول آموزش مینز و بعدها مسلط بر اصول انفجارات شد و در یکی دو سال آخر جنگ هم به عنصر در خوری برای عملیات برون مرزی در سایه فرماندهی سردار شهید عاصمی مبدل شد.

این حضور دائم در صحنه های آتشین جنگ، زنده ماندن او در جنگ را به معنایی تبدیل کرد. او بارها و بارها در عرصه هایی وارد



هر روز ممکنه شهید بشی

علیرضا فخرایی

می شدند و زمان مناسبی به وجود می آمد تا قایق با قایقهایی که از گذرگاه قصر عبور می کردند ، به این بازی بختند و از معبر رد شوند .

چچه ها یک دوشکای سالم و سر حال را روی یک قایق تند روی سر حال تر کار می گذاشتند. قایق حوالی توپ می چرخید و رو به نیزابرها و توپ تیر اندازی می کرد و آنقدر تیر اندازی را ادامه می داد تا اینکه توپ به غرش می افتاد و رد پای قایق را می زد . خدمه دقایق مشغول سر گرم کردن توپ

همین طور که پارو می زدیم

هجوم فکرها و خاطره های مختلف به ذهنم

شروع شد . به این فکر می کردم که ما

در مقابل این همه تجهیزات و رادارها

و امکانات ، کاملاً بی دفاع بودیم. فقط

در صورتی صحیح و سالم بر می گشتیم

که از جنگ رادارها جان سالم به در ببریم

و گر نه ما کجا و ناوچه او را کجا !

اصلاً نقطه ای بود که می بایست ، قایقهای کانو سر

هم بندی می شدند و از آنجا حرکت حرکت اصلی به سمت اسکله شروع می شد .

بعد از سر هم بندی قایقها نوبت خداحافظی رسید.الهی را که در آغوش گرفتم، گردنم از اشک چشم او خیس شد ... یک قایق کانو را من و الهی هدایت می کردیم و قایق دیگر را شهید خرمنی از بچه های گنجانران و عقیل زاده چه ماهشهر هدایت می کردند. این بچه ها از ناو تیپ کوشر آمدن بود و قرار بود در این عملیات همدیگر را همراهی کنیم . بالاخره

بسم الله گفتیم و راه افتادیم . سعی کردیم توانمان را ذخیره کنیم تا در برگشت انرژی کم نیابوریم ؛ به ویژه اینکه در برگشت باید با جریان چرخشی سد خورعبد الله ، بهمَن شیر و ا روند هم مبارزه می کردیم .

همین طور که پارو می زدیم ، هجوم فکرها و خاطره های مختلف به ذهنم شروع شد . به این فکر می کردم که ما در مقابل این همه تجهیزات و رادارها و امکانات ، کاملاً بی دفاع بودیم. فقط در صورتی صحیح و سالم برمی گشتیم که از جنگ رادارها جان سالم به در ببریم و گر نه ما کجا و ناوچه او را کجا ! به قول یکی از بچه ها ، ناوچه اوزا می تونه اصلاً حرکت نکته و بذاره تا شما شناسایی رو کامل کنید و خداحافظی کنید و وقتی سرو ته کردید و بعد از اینکه ده کیلومتر نور شنید ؛ یا به شلیک توپ، الفناحه ... چند سال پیش که تازه اومده بودم اطلاعات عملیات، یکی از بچه ها بهم گفت : فلاتی خودت اومدی اطلاعات عملیات یا فرستادنت ؟ خجالت کشیدم . خودم اودم .

گفت : عاشقی یا دینوه ؟ گفت : یعنی چی ؟ گفت : کسی که می یاد اطلاعات عملیات ، با دینوه شهادته ، یا عاشق حسین ، تو کدومشی ? هیچی نگفتم. راست می گفت . اون واحد به جور دیگه بود . جلوی در ورودی اون جا روی به مقوای بزرگ نوشته شده بود: من از امروز، ترک دست و او سرو پا کرده ام. وقتی رفتم قسمت غواصها ، یک بار که با یکی از بچه ها راه می رفتم ، دیدم پشت یک تپه ، یک قبر کنده شده . گفت : این قبر مال که ? گفت : مال همه . همه یعنی کیا ? همه بچه های اطلاعات عملیات ، غواصها ، حتی خودت. یعنی چی ? هر کی میاد توی این واحد ، درست مثل اینه که از همون اول قبر خودش رو با دست خودش کنده .

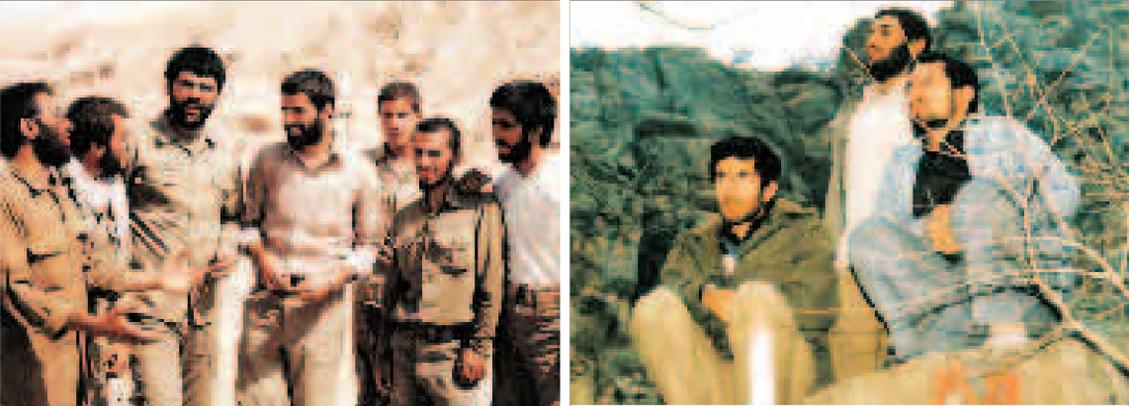
هر روز ممکنه شهید بشی ، بچه ها شب که می شه ، آخر وقتها می رن می خوابن توی قبر و بیداد

وقتی جوان گنبدی اسطوره فداکاری می شود:

شهادت ، ۱۸ سال پس از جنگ

■ **دقایقی که گذشت یکبار ه امیر اسدی از چاله خود به وسط ما پرید و از فرمانده خود شهید علیرضا عاصمی اجازه ادامه کار را گرفت که علی بدون مکث سر او را به سمت خود کشاند و با بوسه ای بر او ، موافقت خود را نشان داد. امیر هم به سرعت و در حالتی نیم رکوع کار را ادامه داد. من در زیر نور منورهایی که گاهی دشمن**

می زد امیر را در قالب یک قهرمان اسطوره ای در دل میدان می دیدم که بالاخره کار را تمام کرد و بقیه نیروها برای عریض کردن معبر وارد میدان شدند



● **از راست : شهید اسدی ، شهید جعفر هلالات و سید حمید یزدان پرست**

شد که بچه های تخریب او را رفتنی دانستند. برادر صلواتیان همزیم و رفیق دیرین و هم شهری او در جایی گفته است که " امیر در عملیات خبیر مافوق تصور عمل کرد. آنگاه که در شب سوم که آتش دشمن و سختی کار عرصه را به حدی تنگ کرد که مقرر شد نیروها از داخل میادین مین تنها از یک معبر و به صورت متمرکز عبور کنند.

شهید عاصمی برای معبرزنی خود را به همراه امیرمهدی صالحی، عباس عبادی، مهدی آزادی و تعدادی دیگر از قدیمی ها و رده اول تخریب قرارگاه داوطلب کرد. معبرزنی که آغاز شد دشمن از داخل سنگر کمپنهای بیرون میدان و از پشت خاکریز خود با ۲۰ تیربار و یک توپ ضد هوایی تمام میدان را در ارتفاع نیم متر از سطح زمین پوشش آتش داد و به تعبیری از اول تا آخر میدان را دائماً جارو می کرد. نیروهای معبرزن هم برای در امان ماندن از آسیب سر خود

بارها در جریان شناسایی یا پاکسازی،

مین سوسکی عمل کرد و یکی از نیروها شهید شد

و ترکشی از آن هم بر بدن امیر نشست. اصلاً امیر معروف

شده بود که نیروها را با خود می برد آنها را شهید

می کند و خود را مجروح؛ مثل رفتن او و حسن نوری در

روز سیزده فروردین ۶۳ برای شناسایی میادین چزابه

که مین سوسکی عمل کرد و حسن شهید شد

خودشون خلوت می کنند... حالا این قبر رو کی کنده ؟ یادش بخیر، «مرتضی حقیقی » پیشقدم این کار شد . اول برای خودش بود .

بعدها بچه ها هم ازش استفاده می کردند . بنده خدا به شوخی می گفت : یواشکی رفتم په متر زمین خریدم ؛ چه زمینی ، به زمین بود چه جایی ، مساحتش یک در دو ، چهار نیش ، مسکوئی ، دراز سقف زیر زمین بچه ها اینو هم نتوستن ببینن . رفتن غصیش کردن . این به تکه زمین رو هم نتوستن ازمون ببینن . والله زمین غصیبی نماز نداره ... حالا کجاست ? از این واحد رفته به جای دیگه ... اون جا، توی اون واحد ؛ سوره واقعه ، سوره حشر و سوره قدر معنای دیگری می داد .

اصلاً نماز اون جا به مراسم دیگه ای داشت . دلم برای همه بچه ها تنگ شد. آخر نتوستم با اون جوون سبزه ای که حالا دیگه اسمش هم یادم نمانده ، خداحافظی کنم . اون یکی از بچه های جنگ بود که با بقیه بچه ها فرق می کرد و تفاوتش در گوشه گیر بودنش بود .

کسی نمی دانست که او دقیقاً چه مدت در جبهه ماندگار شده ولی از اینجا و اون جا می شنیدم که او در جبهه بزرگ شده . اوایل که به واحد ما آمد متوجه مسئله ای شدم . او هیچ وقت نامه هایی که برای نوشتن نامه به بچه های جبهه داده می شد ؛ استفاده نمی کرد و آنها را به بچه ها می بخشید .

بچه ها خیلی دوست داشتند در آن کاغذها که رنگ و بوی جبهه می داد ، برای خانواده هایشان نامه بنویسند . تا این کاغذها بین بچه ها پخش می شد ، بچه ها دور و برش را می گرفتند و با شوخی یا چاپلوسی یا بعضی هم با خواهش و تمنا کاغذهای او را برای خودشان می گرفتند .

من آرام آرام کتکجای می شدم تا اینکه از گوشه و کنار شنیدم که او تمام خاطره اش را از دست داده و کسی را ندارد . خیلی سوادم کردم یا او هم صحبت بشوم ؛ به خصوص عصرهای جمعه که دلنتگ تر نشان می داد . عصر جمعه ای بهش گفتم : عصرهای جمعه خیلی دلت می گیره . گفت : همه عصرهای جمعه دلگیر هستن می دونی چرا ? گفتم : چرا ? بعضی ها می گن تبعید آدم در بهشت به زمین توی به عصر جمعه اتفاق افتاده ... می گن همه آدم ها توی عصرهای جمعه دلنوشن برای بهشت تنگ می شه و لنتکی می کنن .

بعد از ظهرهای جمعه سعی می کردم او را تنها نگذارم . یک عصر جمعه ای که او را گم کرده بودم ، حسابی دنبال او گشتم تا اینکه دیدم ، یک نفر پشت تانکر کز کرده . خودش بود . با الله گفتم . آنجا رسم بود وقتی می خواهند خلوت کسی را بشکنند یا با الله بگویند و به آن شخص فرصت بدهند تا اگر بخواهد، قرآن را دعایش را مخفی کند یا اشک هایش را با خفیه اش پاک کند .

نزدیکش که رسیدم ، چشمهایش سرخ سرخ بود . گفتم : می دونی چقدر دنبال گشتم ? هیچ معلوم هست کجایی ? گفت : دلم برای به نفر تنگ شده . خوشحال شدم . گفتم حتما می خواد دربارۀ دوستی، آشنایی ، کسی صحبت کنه . حقیقتش خیلی دربارۀ اینکه کسی را دارد یا نه کتکجا شده بودم . من هم پرسیدم : دلت تنگ شده؟ برای کی ? گفت : نمی دونم ... خودم هم نمی دونم ...

منبع : آسمان زیر آب*

با ساکنان	
بهشتی	

■ **شهید غلام عوض پور**

تاریخ تولد: ۱۳۲۰/۹/۱۰
تاریخ شهادت:۱۳۶۱/۱۱/۱۴
یگان اعزام کننده: بسیج
کارمند: شرکت نفت
محل دفن: گلزار شهدای بندرعباس

● **زندگینامه**

در دوستانوبی دور افتاده و کوهستانی بنام سرخا‌در خانواده ای محروم به دنیا آمد . در دوران نوجوانی قرآن را در کتابت مذهبی آموخت و از تربیت اسلامی برخوردار گردید . پس از گذراندن خدمت سربازی با فعالیتهای مخفیانه خود گام مثبتی در ارشاد جوانان و افشای حکومت پهلوی برداشت . به خاطر توانایی و فعالیتهای انقلابی بارها مورد تعقیب مأموران ساواک قرار گرفت و مدتی نیز زندانی شد و ارتباط او با روحانیت متعهد و مبارز عمیق و مستمر بود و در کنار فعالیتهای انقلابی خود به فراگیری مسائل اسلامی می پرداخت . با شروع جنگ تحمیلی نیز در رکاب مردان آسمانی رفت و به درجه رفیع شهادت نائل گردید .

● **فرازهایی از وصیتنامه** :

با من هست جنایتکار امیرالایمیس جهانخور از آستین منافقین ضد خلق بیرون آمد و رئیس جمهور مکتبی و نضت وزیر محبومیان را به شرف شهادت رساندند . برادران عزیز بار دیگر مسئولیت سنگینی بروی دوش شما محول شده است و شما ای ملت شهید پرور ایران تا آخرین قطره خون خود را در راه پیشرفت تعالیم عالیه اسلام دربخ مدیریت.

● **بهوش در مقابل ساواک**

همسر هرگز چیزی برای خود نمی خواست.شبهای انقلاب روحانیون و دوستان انقلابی اش به خانه مان می آمدند و اعلامیه و نواریهای امام خمینی (ره) را تکثیر می کردند. او به همراه شهیدان امام خمینی و اسفهانی نوار سخنرانی امام را گوش می دادند و برای همکاران خود بازگو می کردند.
خوب به خاطر دارم که در بحبوحه انقلاب به دلیل حکومت نظامی کسی جرأت نداشت از خانه خارج شود . ماموران رژیم پهلوی بی رحمانه مردم را انیت می کردند اما در این ایام غلام آنقدر شجاع و دلیر بود که با زیرکی تمام از جلوی چشمان مأموران می گریخت و خود را به جلسات شبانه ای که در منزل شهید صدوقی برگزار می شد می رسانید. برای اینکه ساواک متوجه فعالیتهای آنها نشوند اعلامیه و نواریهای حضرت امام (ره) را درون یک حلبی روغن می گذاشت و در آب آن محکم می بست و آن را درون تانکر نفت قرار می داد. سپس به روستاها و شهرهای تابعه می رفت و اعلامیه ها را بین مردم پخش می کرد .

● **شرکت در کار ثواب**

یک روز همسر به خانه آمد و گفت : می خواهی ثواب کنی ? گفتم : خوب آره ، گفت : حاضری طلاهایت را بفروشی و شرک ما بشوی ? گفتم : خوب برای چی ? گفت : می خواهم ماشین چاپ بخرم اما پولمان کافی نیست. من هم طلاهایم را فروختم و او یک دستگاه ماشین چاپ خرید و در جای امنی آن را پنهان کرد . شبها با دوستش می آمدند و اعلامیه ها را تایپ و بین یکدیگر تقسیم می کردند. پیشنهاذ آن روز همسرم باعث شد تا احساس کنم در تمامی زمینه ها مرا شرک خود دانسته است من لذت آن ثواب را چشیدم .

■ **منبع : رد پای عشق**

شهید امیر اسدی از قدیمیترین نیروهای تخریب و میدان دیده ای تمام عیار و شجاعی بود که با اینهمه بسیار دوست داشتنتی ، رفوف، خوش سخن و کم سخن و غریبی بود که هم غم را در وجودت حس کنی و هم به خودت یادآوری کنی که امیر نباید به مرگ طبیعی می رفت. او باید شهید می شد.
حقش همین بود...
مزرکه جهاد غیر از شهادت است!

همان روز در جشن ازدواج فرزند یکی از سرداران شهید و از سرامدان شهدای تخریب خبر را شنیدم. اول جمله ای که به زبان آورد این بود که امیر به حق خود رسید. این بار قصر شیرین مشهد امیر شد و او پیکرش هم چیزی نماند. سال ۶۲ که او را در میان نیروهای گردان تخریب در جنوب دیدم از قدیمیهای تخریب و معروف به برادر امیر بود که احترامش می کردند. چهره آفتاب خورده قد نسبتاً کوتاه بلندتر بر لب، تواضع و افتادگی، کم حرفی و پایی که در وقت کار راه رفتن کمی می لنگید چیزهایی بود که در برخورد اول با او در ذهنت جا می گرفت. رفیق شدن با او هم خیلی زمان لازم نداشت.

همین بس که وقتی پیکر علی پودر شد و آنگر نه به مهمانی ملائک رفت امیر گفت. شهادت هم اینگونه خوب است که ما زمین از زمین باقی نماند. اما مقدر نبود که امیر در جنگ به شهادت برسد و با خانه جنگ به گنبد برگشت. وی سال ۶۷ با دلی پر خون و غصه و ناگشامی حسرت از اردوگاه شهدای تخریب بیرون آمد. شهید اسدی از غمهایش چیزی نمی گفت. بی صدا و بی شکوه و کلایه جنگ و زندگی کرد و حتی خاطرات بی شمار خود از شهدا و صحنه های تکرار ناشدنی عملیات و معبرزنی را هم نگفت. اما ما خبرداشتیم که با دهها شهید حشر و نشر داشت.

شهید اسدی تعداد زیادی از شاگردان جنگی خود را از دست داد و در مقابل چشمان خود پیکرهای قطعه قطعه شده بسیاری از دوستانش را دید. با این همه هیچ نمی گفت. او به گنبد رفت و آقا معلم شد و در گوشه دنج گمنامی زندگی کرد. برخی از دوستانش می گفتند او با اینهمه زخم بر پیکر پیورده ای هم در بنیاد جانپازان دست و پا نکرد. کاروان شهدای تخرپ که ما در گبرودار زندگی روزمره و پس از آن بیست و چند سال یادی از آنها نمی کنیم یا دیگر حسرتی از عقب ماندگی خود بردل نداریم دو سال است که امیر را هم با خود برده است.

امیرجان حق تو همین بود... جای گله ای نیست. اما با دل پر درمان که گاه گاه در وقت غروب یا نیمه شب رخ می نماید چه کنیم. جنگ تمام شد فکر کردیم تو را از دست فرشته ها گرفتیم و بر زمین نگه داشتیم تا یادگاری از آن بچه های سفر کرده در جمع خود داشته باشیم اما...

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز

چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

امیر آقا مدتها بود که در هیئت گردان چشم انتظار آمدنت بودیم تا بیایی و خاطره بگوئی و قول داده بودی که می آبی. اما تقدیر این بود که به محفل دوستان دیگری وارد شوی که آسمانی اند و آغوش خود را سالها برای تحویل گرفتنت باز کرده بودند. تو حسرت شهادت عاصمی را می خوردی که از آن چیزی نماند و خدا مرگی را برای تو مقرر کرد که پیکرت از او هم تکه تکه تر شد. سالهای پس از جنگ را معلمی کردی و سالها در غربت ماندی تا فرصتی مست داد و در یکی دو سال اخیر باز قدم در میاندان مین گذاشتی تا تجربه و خبرگی تو در این عرصه کمک کار مردم مرز نشین باشد و زمینهای خود را بی نغدغه مرگ با جراحیات انفجار مین، زیر کشت برد و اینگونه بود که میدان مین نقطه پرواز تو شد. امیرجان به علی عاصمی که مراد تو بود و امروز همسایه او شده ای و به همه شهدای اردوگاه تخریب، سلام رسان ما باش.

شدها زحمر شهیدان گرفته با امشب دوباره سینه زغم شد ترانه ساز امشب نشسته شمع و خموش است مرغ خانیاگر نمی کند گل شب بوی ناز امشب

ز سوغ تک تک آلاه های دشت خطر

نشسته بر دلم آلام جانگاز امشب



پاکیزگی در رعایت بهداشت فردی اولین شرط جلوگیری از ابتلاء به بیماری های واگیردار است . با رعایت بهداشت فردی در حفظ سلامت خود

کوشا باشید

